



در باغ بهشت دو درخت از اهمیت ویژه‌ای برخوردار هستند: یکی درخت سدره و دیگری درخت طوبی. درخت طوبی سایه بسیار گسترده‌ای دارد و درخت سدره بسیار بلند و زیباست. [از منظر نمادشناسی می‌توان گفت] درخت سدره نماد آزادی است و درخت طوبی نماد امنیت و آرامش.

آزادی و امنیت

در باغ بهشت دو درخت از اهمیت ویژه‌ای برخوردار هستند: یکی درخت سدره و دیگری درخت طوبی. درخت طوبی سایه بسیار گسترده‌ای دارد و درخت سدره بسیار بلند و زیباست. [از منظر نمادشناسی می‌توان گفت] درخت سدره نماد آزادی است و درخت طوبی نماد امنیت و آرامش. سدره با اینکه سایه آرامش‌بخش طوبی را ندارد، مقامش از طوبی بالاتر است. این شاید ناظر به این حقیقت است که مقام آزادی بالاتر از امنیت و آرامش است که به آن «بهشت نعیم» می‌گویند. برای رسیدن به سدره باید از طوبی گذشت. معنی کاربردی گذشتن از طوبی این است که باید اول به امنیت رسید و بعد قدری از این امنیت را خرج آزادی کرد. در اواخر دوره تجددگرایی (یعنی بعد از جنگ دوم جهانی) مردم آنقدر شیفته رفاه نسبی و امنیت اجتماعی شدند که مانند دکتر فاوست [در اثر گوته]، روح آزادشان را به خاطر آن فروختند.

اریک فروم در کتاب «گریز از آزادی» این واقعیت را شرح می‌دهد که تا انسان معنی آزادی و امنیت را نفهمیده باشد، به هیچ‌کدام

– علی‌الخصوص به آزادی – نخواهد رسید. درک امنیت و آزادی احتیاج به رشد دارد و رشد افراد جامعه، مستلزم فرهنگ غنی و پویاست. فرهنگ مثل خاکی است که درخت روح انسانی در آن ریشه دارد و برای رشدش از آن تغذیه می‌کند. یکی از خاکهای غنی، فرهنگ عرفانی شرق است. هدف اصلی عرفان این است که انسان را به چنان رشدی برساند که امنیت را ابتدا در درون خود بیابد و بعد در نظام سیاسی. مصیبت جنگ جهانی دوم در اینجاست که مردم آلمان و ایتالیا به خاطر نداشتن احساس امنیت درونی، فاشیسم را سر کار آوردند و تصور می‌کردند که به ازای از دست دادن قدری از آزادی‌شان، هیتلر و موسولینی می‌توانند در جامعه ایجاد رفاه و امنیت کنند. هیتلر و موسولینی در ابتدا با قدرتی که کسب کرده بودند، تا حدی رفاه و امنیت نسبی به مردم دادند، ولی در نهایت باعث مرگ میلیون‌ها آلمانی و ایتالیایی شدند.

آمریکایی‌ها نیز در نیمه اول سالهای ۱۹۵۰ با دستهای خود یک رژیم فاشیستی به وجود آوردند که به آن مک‌کارتیسم (McCarthyism) می‌گویند. در این دوره هزاران آمریکایی به بهانه ارتباط با احزاب کمونیست، محاکمه می‌شدند و کارشان را از دست می‌دادند و اسمشان در فهرست سیاه قرار می‌گرفت و هیچ کارفرمایی جرأت نمی‌کرد به آنها کار بدهد. هنوز هم بسیاری از مردم دنیا وقتی یک باد مخالف می‌وزد، به دامن فاشیست‌ها پناه می‌برند و آزادی را با دست خود به آنها تقدیم می‌کنند.

اریک فروم - روان‌شناس معروف سالهای ۱۹۴۰ - این پدیده را «گریز از آزادی» می‌نامد و ریشه‌اش را در نداشتن امنیت درونی می‌داند. امنیت درونی در افراد یک جامعه، تنها با برخورداری از فرهنگ پویا ایجاد می‌شود. فرهنگ‌ها خیلی آرام رشد می‌کنند و گاه نیز سیر قهقراپی دارند. برای رسیدن به آزادی، باید کار فرهنگی کرد و آن را پیش برد. فرهنگ پویا هم امنیت به مردم می‌دهد، هم آزادی. امنیت از این جهت که بین افراد جامعه پیوند برقرار می‌کند و این ارتباط، هم احساس و هم واقعیت امنیت را زیاد می‌کند. از طرفی ارتباط فرهنگی نباید دست و پاگیر باشد، بلکه باید به افراد جامعه یاری کند تا احساس آزادی کنند نه قید و بند. تضاد بین آزادی و بند را، «عشق» حل می‌کند. عشق خود ثمره یا معنی فرهنگ پویاست. فرهنگ پویا ارتباطاتش بر مبنای عشق است نه زور.

عشق معنی رسومات است و اگر رسومات از عشق خالی باشند، بی‌معنی می‌شوند؛ مثلاً معنی دست دادن این است که: من به تو اعتماد دارم و دستم به قبضه شمشیرم یا اسلحه کمری‌ام نیست. تنها عشق می‌تواند ضامن این اعتماد باشد؛ بنابراین معنی دست دادن آن است که من تو را دوست دارم و براساس این دوستی، به تو اعتماد می‌کنم. دست دادن غربی‌ها با یک دست است و معنی‌اش این است که صد درصد اعتماد ندارم، یک دستم را به عنوان دوستی دراز می‌کنم و دست دیگرم بر روی اسلحه است! دست دادن شرقی‌ها با دو دست است، به این معنی که من صد درصد به دوستی‌مان اعتماد دارم، به طوری که لازم نیست دستی بر اسلحه داشته باشم. امروز دست دادن یک رسم است و ارتباط زیادی با معنایش ندارد. ما ایرانی‌ها معنی دست دادن شرقی را درک نمی‌کردیم، بنابراین در دوره تجدیدگرایی به تقلید اروپایی‌ها سنت خود را کنار گذاشتیم و سنت دست دادن غربی‌ها را یاد گرفتیم. یادگیری در فرهنگ اشکالی ندارد، ولی این یادگیری باید در جهت بهبود باشد نه صرف تقلید.

فرهنگ باید زنده و پویا باشد؛ یعنی با تحولات زمان خود همراهی کند. آنچه ما به عنوان «فرهنگ سنتی» از آن یاد می‌کنیم، البته باید حفظ شود؛ ولی به آن خاطر که زیربنای یک فرهنگ پویا باشد نه جایگزین آن. «فرهنگ» در لغت یعنی بالا آمدن و رها شدن، مانند یک گیاه که در بهار سر از زمین بیرون می‌آورد و به طرف بالا رشد می‌کند و شاخه‌هایش از بند خاک آزاد می‌شوند و می‌تواند در باد برقصند. در زبان‌های اروپایی نیز لغت کولتور (culture) که به معنی فرهنگ است، به معنی «کشت» نیز هست. درخت هرچه ریشه محکم‌تری داشته باشد، بیشتر قد می‌کشد. ریشه‌های محکم فرهنگی به درخت آزادی استحکام می‌بخشند. ریشه درخت فرهنگ، امنیت است و شاخه‌هایش آزادی. درخت فرهنگ هم از زمین تغذیه می‌کند و هم از آسمان؛ بنابراین ارتباط زمین و آسمان یا عالی و دانی و به تعبیر عرفانی «خرابات و سماوات» لازمه فرهنگ پویا و بامعناست.

امنیت به ما استواری می‌دهد و قصر آزادی بر این استواری بنا می‌شود؛ ولی از آنجا که امنیت کامل‌شدنی نیست، باید «توکل» داشت و توکل در آزادی کسب می‌شود. توکل یعنی نداشتن ترس از بروز حوادث ناشناخته و این عدم ترس، تنها از عشق حاصل می‌شود. انسان عاشق نمی‌ترسد و بنابراین به خود اجازه می‌دهد که آزاد باشد. متأسفانه عده‌ای عشق را با نیاز تعریف می‌کنند و می‌گویند که عاشق به معشوق نیاز دارد و تنها در معشوق احساس امنیت می‌کند. روابط ظاهراً عاشقانه‌ای که مبتنی بر نیاز به امنیت هستند، مطابق نظر اریک فروم یک نوع بیماری روحی هستند نه عشق.

شجاعت روحی

افرادی که نمی‌توانند به امنیت درونی برسند، برای کسب امنیت به دیگری احتیاج دارند و برای رفع این احتیاج گاه به آغوش فاشیسم پناه می‌برند و گاه به آغوش رابطه عاشقانه که در واقع نوعی فاشیسم عشقی است. مطابق نظر اریک فروم، تنها انسان آزاد می‌تواند به معنی واقعی کلمه عاشق باشد. بسیاری مردم از ترس به آغوش عشق پناه می‌برند، ترس از تنهایی. انسانی که از تنهایی می‌ترسد، در واقع از خودش می‌ترسد و باید اول با خودش آشتی کند و بعد به دنبال معشوق بگردد. بسیاری از روابط عاشق و معشوقی در واقع نوعی رابطه سلطه‌گر و سلطه‌پذیر است. آن که ضعیف‌تر است، در پی منبع قدرتی

می‌گردد تا در او احساس امنیت کند و آن که قدرت بیشتری دارد، مطلوبش انسان ضعیفی است که با او سلطه‌گری خود را ارضا کند. این نوع روابط به غلط عشق نامیده می‌شود و در واقع نوعی بیماری است. عشق واقعی از ترس و احتیاج زاییده نمی‌شود.

در افسانه «لیلی و مجنون» می‌بینیم که مجنون از شیر و گرگ و پلنگ نمی‌ترسد و آنها هم آسیبی به او نمی‌رسانند. در عرفان نیز یکی از نشانه‌های عشق، شجاعت است. عطار در منطق‌الطیر عشق را بری از ضعف و ترس می‌داند. هدهد وقتی پرندگان را به سفر عشق دعوت می‌کند، به آنها می‌گوید که باید از هیچ چیز حتی از مرگ نترسند.

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان

کان که عاشق شد، نیندیشد ز جان

زانکه نبود در چنین عالی‌مقام

از ضعیفان این روش هرگز تمام

حال بحث در این است که آیا انسان ابتدا عاشق می‌شود و عشق ترس را از او دور می‌کند یا اینکه ابتدا با ترس مبارزه می‌کند و بعد پذیرای عشق می‌گردد؟ حقیقت این است که عشق و امنیت درونی مفاهیم مطلق نیستند. ابتدا انسان کمی با ترس مبارزه می‌کند و در نتیجه مستعد عشق می‌شود. وقتی که عشقی مطابق استعدادش در او پدید آمد، این عشق انگیزه‌ای می‌شود تا عاشق بر روی خودش بیشتر کار کند و به امنیت درونی بالاتری برسد و با این رشد، مستعد درجه بالاتری از عشق گردد. نباید تصور کرد که عشق کامل ناگهان از آسمان به دل عاشق وارد می‌شود. ظهور عشق ممکن است که ناگهانی باشد، ولی کسب استعداد عشق به تدریج رخ می‌دهد و بزرگی عشق متناسب با بزرگی انسان است. انسان‌های رشدنیافته عشقشان هم فاقد رشد است (مانند عشق اتللو).

به دنبال امنیت خارجی رفتن بسیار خوب است؛ ولی توجه بیش از حد به امنیت، نشان ترس است و ترس (که حاکی از عدم امنیت درونی است) با عشق و آزادی جور در نمی‌آید. عاشق باید از خانه امن خود بیرون بیاید و از اینکه قدری از امنیت دور شود، نترسد. انسان تا کودک است، امنیت کامل را در کنار مادر می‌یابد. رشد روحی کودک در این است که آرام‌آرام مستقل شود، یعنی کمی از دامان امن مادر فاصله بگیرد. کسب این استقلال احتیاج به کمی شجاعت دارد که اگر کسب نشود، انسان تا آخر عمر وابسته می‌ماند. کودک کمی که رشد یافت، وارد خطرها می‌شود. سالک نیز تا غواص وار دل به دریا نزند، گوهری به دست نخواهد آورد. به قول سعدی:

به دریادر منافع بی‌شمار است اگر خواهی سلامت، در کنار است

سندباد در بغداد خانه و زندگی داشت و می‌توانست در شهر خود در گوشه مغازه‌اش بنشیند و با کسب آن، امنیتی نسبی برای خود و خانواده‌اش فراهم کند؛ ولی هوسهای بزرگتری در سر می‌پروراند و به همین خاطر به هفت سفر پرمخاطره دریایی می‌رود که نتیجه آنها ثروتی است که خلیفه بغداد هم به آن رشک می‌ورزد؛ اما دل به دریازدن حساب دارد. باید هوسی بزرگ در سر داشت. این هوس انسان را مست می‌کند. سندباد با مستی سفر می‌کرد یا به بیان حافظ:

حافظ می‌گوید باید مانند غواصان دل به دریا زد تا مروارید عشق را به دست آورد. نکته بسیار مهم در این شعر این است که حافظ توصیه‌اش برای دل به دریا زدن، بسیار عملگرایانه (pragmatic) است. او می‌داند که انسان به طور طبیعی به دنبال امنیت است و نمی‌تواند دل به دریا بزند؛ بنابراین راه مبارزه با ترس را نیز نشان می‌دهد. عارف در میکده غواصی می‌کند، یعنی با مستی که در میکده می‌یابد، ترس را از خود زایل می‌کند. در عین حال این حالت مستی همان دریایی است که در آن مروارید عشق یافت می‌شود. سفر به میکده همان سفر به عالم جان (یا کیفیت) است به طرف آسمان و در عین حال یک سیر درونی است به طرف زمین که نهایتاً به ریشه گرفتن گیاهی می‌انجامد که رشدش به سوی آسمان است. عارف مانند سندیباد سفرهای دریایی دارد و خطری که در این سفرها تهدیدش می‌کند، تردامن شدن است؛ ولی وقتی سالک با عشق دل به دریا می‌زند، یک دست پنهانی او را از خطر حفظ می‌کند و نمی‌گذارد که تردامن گردد. به قول سنایی: «نشان سالک آن باشد که خشکش بینی از دریا!» نتیجه عملی بحث ما این است که اگر می‌خواهیم به آزادی برسیم، باید ابتدا امنیتی کسب کنیم و بعد آن را خرج آزادی کنیم. آزادی آنگاه است که به ما امنیت درونی می‌بخشد. مقام امن یک حال درونی است و وابستگی به غیر ندارد. امنیتی که وابسته به دیگری باشد، به آزادی نمی‌رسد، به فاشیسم می‌رسد!

جوانمردی

امنیت و آزادی که در عرفان از آن یاد می‌شود، ریشه در جوانمردی دارد. جوانمرد آزادی را خرج امنیت و آرامش مردم می‌کند. حضرت علی (ع) را که عارفان همه از او خرقه می‌گیرند، «بوتراب» (یعنی پدر خاک) می‌نامیدند. او یوسف‌وار سر در چاه می‌کرد و می‌نالید. عرفان علی (ع) بیشتر یک عارفان خاکی بود، در عین حال که می‌گفت: «من راههای آسمان را بیشتر از آنچه شما راههای زمین را می‌شناسید، می‌شناسم.» در زمان امام علی (ع) لغت «صوفی» معمول نبود و پیامبر (ص) عارفان را «فتی» (جوانمرد) می‌خواند و جوانمردی که جوهر عرفان است، با خلق و خاک تعریف می‌شود. البته منظور از خاک، تواضع بی‌جا و بی‌اعتدال نیست. همان‌طور که عشق بی‌معرفت به دیوانگی می‌رسد، تواضع نامتعادل نیز بیمارگونه است. تواضع و فقری که در عرفان واقعی از آن یاد می‌شود، با تواضع نامتعادل و گاه توخالی متفاوت است. امروز بسیاری از عرفان‌شناسان مردم را به فقر و فنا دعوت می‌کنند که منتهای تواضع و خاک بودن است؛ ولی چون در پوسته عرفان مانده‌اند، در عمل مردم را به غرور دعوت می‌کنند. به این خاطر که تواضع اگر خوب فهمیده نشود، نقابی می‌شود بر چهره غرور! آنچه به عرفان تعادل می‌دهد و تواضع و عزت را کنار هم می‌گذارد و امنیت و آزادی را با هم آشتی می‌دهد، «خاک» است.

فاطمه (س) نماد صبر و آزادی

عرفان عملی و متعادل ریشه در خاک دارد و خاک، عنصر زنانه است. عرفان مسیحی با حضرت مریم (س) ارتباط دارد و عرفان اسلامی با حضرت زهرا (س). عرفای مسیحی مانند فرانسوای مقدس عرفان متعادل را در مریم می‌یابند؛ از آن جهت که هم نماد صبر است و هم نماد آزادی. در اسلام نیز حضرت فاطمه (س) نماد صبر و آزادی است. «حدیث کسا» که از احادیث معتبر شیعه و سنی است، عرفان را که به تعبیری همان «ولایت معنوی» است، در خانه فاطمه (ع) و در حول محور یک زن تعریف می‌کند. مطابق این حدیث، پیامبر (ص) به خانه فاطمه (ع) می‌آید و کمی احساس سرما می‌کند. فاطمه عبا (یا کسایی) می‌آورد که پیامبر به زیرش می‌رود. بعد حسن و حسین و علی و خود فاطمه (ع) یک‌یک به زیر عبا می‌آیند.

در این حدیث، خداوند به فرشتگان مقرب می‌گوید که آفرینش طفیل کسانی است که در زیر این عبا جمعند. وقتی ملائکه می‌پرسند: «مگر زیر عبا چه کسانی جمع هستند؟» خداوند آنها را با فاطمه (س) تعریف می‌کند و می‌گوید: «آنها فاطمه هست و پدرش، فاطمه و شوهرش، فاطمه و پسرانش!»

فاطمه(س) در این حدیث محور است؛ به همان ترتیب که زمین محور است. فاطمه عنصر مادر در عرفان ولایی است و این تعبیر چندان دور نیست از رمز کلام پیامبر(ص) که فاطمه(ع) را «آم آبیها» (مادر پدرش) می خواندند.

زمین از دیدگاه عرفان، عنصر زنانه است که همه چیز از او زاییده می شود و توسط او پرورش می یابد. چهار عنصر طبیعی زمین (یعنی آب، باد، خاک و آتش) هر کدام جنبه خاصی از ساختار پیچیده زمین را تشکیل می دهند: «خاک» جنبه ثبات، «آب» جنبه انعطاف و سیلان، «آتش» جنبه نیرو و حرارت و «باد» جنبه علم و ارتباطات در ساختار است.

اگر بخواهیم جهان بینی عرفانی «حدیث کسا» را با جهان بینی طبیعی مقابل کنیم، می توانیم بگوییم که از فرزندان فاطمه(س)، امام حسن(ع) نماد انعطاف است و امام حسین(ع) نماد نیرو، پدر فاطمه نماد ثبات و همسر فاطمه نماد علم است. از دیدگاه عرفانی، خاک نماد تواضع و فقر است که نماینده اش خود پیامبر(ص) است که فرمود: «فخر من در فقر است». آتش نماد عشق است که نماینده اش امام حسین است. آب نماد انعطاف است که نماینده اش امام حسن است؛ و باد نماد علم است که نماینده اش امام علی است. به این ترتیب می توان گفت که «پنج تن آل عبا» به تعبیری زمین و چهار عنصر اوست.

نکته مهم آنکه در بینش یونانی، زمین را همان چهار عنصر می دانستند و حال آنکه زمین به عنوان عامل در برگیرنده چهار عنصر، شخصیتی جداگانه هم دارد. آنچه باعث ایجاد تعادل و هم پروازی (synergy) بین چهار عنصر است، روح زمین است. اگر زمین را به عنوان یک عامل مستقل نظام دهنده در نظر بگیریم، چهار عنصر با یکدیگر هماهنگی (هارمونی) نخواهند داشت، بلکه در جنگ خواهند بود.

این چهار نمایندگی در عمل، مقطع مشترک زیادی دارند و هر کدام عناصر دیگر را هم در خود دارد، ولی یک عنصر در او بارزتر است. عرفان ولایی که می توان آن را «عرفان فاطمی» نامید، هر چهار عنصر را داراست؛ بنابراین سالم و متعادل است و می توان آن را در همه جا و هر زمان به کار برد. این عرفان با علم و خرد در آشتی است؛ بنابر این با پیشرفت علم تغییر مثبت می کند. این عرفان قابلیت انعطاف دارد؛ بنابراین خشک و متعصب نیست. این عرفان شبکه ارتباطی دارد؛ یعنی منفرد نیست و حرکت گروهی است. و بالاخره این عرفان ثبات دارد و ثباتش در تواضع است، و تواضع عبارت است از اینکه فرد در ساختار آنقدر کوچک شود که از درون با کل ساختار و دستگاه یگانه می گردد، مثل حل شدن حبه قند در آب.

فاطمه(ع) یک زن زمینی است که با کمال شجاعت حقوق مالی خود را (که باغی بوده است که از پدر ارث برده) طلب می کند. عده ای که هنوز احساساتی فکر می کنند، ممکن است این حرکت را مغایر مقام والای عرفانی او بدانند و بخواهند درباره اش بحث نکنند و فاطمه(س) را تنها به صورت یک شخصیت روحانی و آسمانی تعریف کنند که به درد ستایش می خورد و درس عملی به کسی نمی دهد! اینکه فاطمه از حق خود و شوهرش دفاع می کند، دلیل بر مادیت گرایی او نیست، بلکه او همچون شوهرش این درس را می دهد که عرفان و معنویت در بطن واقعیات روزمره است نه در عالم خیال. علی(ع) در بستر شهادت، شعرهای عرفانی نمی خواند و یا از گسترش حکومت اسلامی سخن نمی گفت، بلکه می پرسید که آیا به مرغابی ها آب و دانه داده اند یا نه! او نگران آن بود که به بیوه زنان فقیر چه کسی شام خواهد داد و اینکه مبادا با قاتلش در زندان بدرفتاری شود!

علی(ع) وقتی در بستر مرگ گزارش حکومت خود را می داد، از لشکرکشی ها صحبت نمی کرد، بلکه می گفت: امروز در کوفه هر کس که صبح سر از خواب برمی دارد، زندگی مرفهی دارد: «صاحبان پایین ترین شغلها در این شهر نان گندم می خورند، خانه دارند، و آب سالم و گوار می نوشند.» اینکه می گویند «چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است»، ناظر بر همین معناست که اصلاح باید از خانه شروع شود. علی(ع) کشورگشایی نکرد، ولی یک شهر نمونه ساخت.

* سموات و خرابات

ادامه دارد

منبع: روزنامه اطلاعات